

## اولین سفر من به کشور ایران

درست و دقیقاً یادم هست که به تاریخ ۱۱ دی‌ماه سال ۱۳۴۱ هجری شمسی هواپیمایی که من در آن سوار بودم در فرودگاه مهرآباد به زمین نشست. چنانکه هواپیما به زمین نزدیک‌تر می‌شد اشتیاق من با تپش قلب بیشتر می‌گردید. زیرا نزدیک بود که قدم روی سرزمین کشور رویایی خود بگذارم. چون از پنجره هواپیما به طرف تهران نگاه می‌کردم، در اولین نظر این شهر طلایی به نظرم آمد. صبح زود بود و خورشید هنوز از پشت کوه‌ها بالا نیامده بود و این نور کم‌رنگ آفتاب زیبایی شهر را بیشتر رونق و آب و تاب می‌بخشید.

در هواپیما پس از تشریفات قرنطینه باز شد. قلّه کوه البرز پیش چشمانم بود. گویا دوشیزه غزلیات حافظ شیرازی چنان محو خواب است که شال سفید گردنش از سینه‌اش به کنار افتاده است و من از پهلویش سینه سیم‌گونش را تماشا می‌کنم. "برو جلو". این صدا با عصبانیت حواسم را پرت کرد، زیرا در تماشای این قلّه چنان غرق بودم که یادم رفت که روی پلکان هواپیما ایستاده‌ام و راه دیگر مسافری را تقریباً بسته‌ام. از آنجا وارد سالن گمرک شدم. جمله‌های گلستان شیخ سعدی شیرازی را که تا اکنون این قدر خوانده بودم که بیشتر آنها را حفظ شده بودم و در ذهنم مرور می‌کردم، یک مرتبه روی سر آنها ریختم. مامورین بیشتر جوان بودند، با لبخندی لطیف گفتند: "خوب فارسی صحبت می‌کنی". در جواب گفتم: "ظلّ عالی مستدام. اقبال شما بلند باد". گویا آنها هندوانه زیر بغلم گذاشتند. از این کار فارغ شده بیرون آمدم و سوار مینی‌بوس هواپیما شدم. در پیدا کردن باشگاه دانشگاه تهران مشکلی پیش نیامد. چون وارد باشگاه شدم، در اطاق آقای دکتر مقبول باز بود (ایشان قبل از آمدن به ایران از

دانشگاه اله‌آباد، درجهٔ دکترا گرفته بودند. آدمی بود مثل سنگ پای قزوین). با دیگر دوستانش که همه اردو زبان و دانشجویان دانشگاه تهران بودند صبحانه می‌خوردند. به من هم یک لیوان چای مرحمت کرده بر سر من هزار منت گذاشتند. آقای علی رضا نقوی هم آنجا تشریف داشتند. ما با یکدیگر آشنا بودیم. چون ایشان دوست خوب آقای دکتر مرسلین همکلاس من در دبیرستان انگلو عربک دهلی و هم دوره در کالج دهلی بودند و سه سال پیش از همین دانشگاه درجهٔ دکترا گرفته و در همین کالج مشغول تدریس زبان و ادب فارسی شدند. پس از صرف چای همراه آقای علی رضا نقوی پیش آقای حسین گُنیلی سرپرست دانشجویان خارجی و رئیس باشگاه دانشگاه رفتم. ایشان با کمال محبت و گرمجوشی، چنانکه عادت اکثر ایرانیان است، ملاقات کردند که این اولین و آخرین صمیمیت از آب درآمد. ایشان پانصد تومان به عنوان بورس دانشجویی بدون امضا و قبض و رسید از جیب خود به من پرداختند.

میان هندی‌ها آقای احمد شاه از دهلی، آقای رحیم رضا از ایالت بیهار و آقای دکتر نبی هادی از دانشگاه علیگر و میان پاکستانی‌ها آقای بشیر حسین و اکرم شاه هر دو از شهر لاهور در باشگاه اقامت داشتند. آقای احمد شاه که این جانب را از دهلی می‌شناختند چنان مرا معرفی کردند گویا گرگی میان میشها درآمده است. چون پس از آن روی صورت هیچ کس جنب و جوشی ندیدم که از آنها به عنوان تازه وارد در ایران، از هموطنان و همزبانان انتظار داشتم. زیرا آقای دکتر احمد شاه که در باشگاه خالهٔ خبر چین بودند علیه من گوش‌های همه باشگاهی‌ها و مسئولین را مسموم کرده بودند. غیر از علی رضا نقوی و بشیر حسین همه از آن روز کم لطفی‌شان را شروع کردند.

خدا پدر علی رضا نقوی را بیمارزد، عصر همان روز مرا به سینما برد که از باشگاه زیاد دور نبود. فیلم خارجی بود بچگانه ولی قشنگ به فارسی دوبله کرده بودند. از خواندن واژه‌هایی مانند ویتترین، بلیط، تابلو، کنترل و باجه متوجه شدم زبان فرانسه و فرهنگ آن کشور چه قدر کشور ایران را تحت تأثیر قرار داده است. قبل از اینکه فیلم شروع شود، روی پرده عکس رضا پهلوی را نشان دادند، همه از صندلی‌ها به احترام روی پا ایستادند غیر از پیرزنی که گفت من از او مسن‌ترم. فیلم شروع شد. مردم آمدند، هنوز فیلم تمام نشده بود، بعضی از آنها رفتند و دیگران آمدند و روی صندلی‌ها جا

گرفتند. معلوم شد که فیلم در وسط روز شروع می‌شود و پشت سر هم تا شب دیر وقت بدون توقف ادامه دارد. مردم می‌آیند از جایی که فیلم را تماشا کردن شروع می‌کنند، چون به همان قسمت می‌رسند خود از جا بلند می‌شوند و می‌روند پی کار خودشان. می‌خواستم فیلم لارنس عربستان را دو مرتبه تماشا کنم، ولی حوصله‌ام سر رفت. بیش از چند دقیقه نتوانستم فیلم را دو مرتبه تماشا کنم؛ بنابراین آمدم بیرون. چه لختی و کثافت کاری نبود که روی پرده نشان نمی‌دادند! ضمناً آقای علی رضا گفت: در باشگاه رسم چنان است که نهار می‌دهند و شام بیرون می‌خورند که معمولاً ساندویچ و لاقل یک بطری آبجو است. بنابراین رفتیم ظروف غذا پزی و چای خوری بخریم. رسم چنان بود که یک نفر غذا درست می‌کرد و آن را دو شب با دو سه دوست باشگاهی باهم می‌خوردیم. بعد از آن نوبت نفر دوم می‌رسید و همچنین ادامه داشت. پس از غذا میوه می‌خوردیم که در آن وقت هر کس دربارهٔ مطلبی که نسبت به آن علاقه داشت صحبت می‌کرد که بسیار سودمند بود.

این اولین مرتبه بود که در زندگی برف را دیدم. هر وقت که برف بند می‌آمد عده‌ای پارو روی دوش خود گذاشته صدای "پارو؛ پارو" چنان می‌زدند گویا آواز می‌خوانند و پشت بام رفته تمام برف را در حیاط خانه می‌ریختند و آن را از آنجا در کوچه جلوی در خانه جمع می‌کردند. چون این توده‌های یخ بسته برف را می‌دیدم تصور می‌کردم که این همه برف هیچ وقت آب نخواهد شد. ولی کمتر از دو ماه نگذشت که متوجه شدم که توده‌های برف آهسته آهسته رو به کاهش هستند و روزی رسید که من به یاد تشبیب یکی از قصائد انوری ابیوردی افتادم که مطلعش این است:

باز این چه جوانی و جمال است جهان را  
وین حال که نو گشت زمین و زمان را  
روزها روشن‌تر و سوز باد کم‌تر گردید.  
اواخر اسفندماه بود که در سالن باشگاه داماد آقای مهندس فلاح به طرف من آمد. سؤال کرد هندی هستم یا پاکستانی، چون فهمید هندی هستم بسیار خوشحال گردید و بدین وسیله پای من به طرف خانه

---

۱. باید توجه داشت که این سفر استاد سال‌ها قبل از پیروزی انقلاب اسلامی ایران صورت گرفته و این خاطرات مربوط به همان دوران است.

مهندس فلاح باز شد. در آمریکا درس خوانده بود و تمام درخت‌های دانشگاه تهران را وی در زمین سنگزار چاله‌ها کنده نشانده بود. تاریخچه هر درخت را برایم تعریف می‌کرد. چون پای من به طرف خانه آقای فلاح باز شد اکثراً سر زده به آنجا می‌رفتم. در راه دیدم همه جا روی پشت شیشه‌های مغازه‌ها با گچ سفید با حروف درشت «حراج» نوشته بودند. مردم چه زن و چه مرد، البته زن‌ها بیشتر از مردان روی کالا چنان ریخته بودند گویا مفت و مجانی آن را پخش می‌کنند.

آخرین چهارشنبه سال بود، دیدم کنار خیابان‌ها گیاهان خشک مثل ریشه‌های درخت و بوته‌ها می‌فروختند. نزدیک غروب آفتاب، جوانان و نوجوانان از آن گیاهان خشک و بوته‌ها آتش روشن می‌کردند. چون قبل از رسیدن سال‌نو، خانه‌ها را تمیز می‌کنند و آن را خانه تکانی می‌نامند بعضی چیزهای اضافی و بدرد نخور مثل کارتنها و صندوق‌های چوبی و پایه‌های صندلی و تخته میز و غیره را روی آن آتش می‌ریختند و روی آن پریده و می‌گفتند: «زردی من از آن تو و سرخی تو از آن من». وقتی که هوا قدری تاریک شد متوجه شدم دخترهای جوان سال چادر به سر کرده و صورت را زیر آن پوشانیده؛ قاشق و کاسه فلزی در دست گرفته به در خانه‌های همسایگان می‌رفتند و قاشق را روی لبه کاسه فلزی می‌زدند. در خانه باز شد، خانمی بیرون آمد مقداری کشمش و میوه‌های خشک دیگر مانند آجیل مشکل‌گشا در کاسه ریخت. خانمی که شاید زرتشتی بود چون متوجه شد من خارجی هستم و برای من این منظره جالب توجه است، خود یک کمی جلوتر از در خانه آمد و مقداری آجیل در کف دست من که آن را حوضک کرده بودم، گذاشت و گفت دخترها از این فال می‌گیرند که اگر در همسایه باز شد همان سال در خانه شوهر روی آنها باز خواهد شد.

گفت من هم در دل خود فال گرفته بودم. چون شما یک نفر خارجی هستید و شوهرم هم خارج رفته‌است و قرار است نزدیک عید بیاید. چون شما تا دم در خانه‌ام رسیده‌اید؛ امیدوارم او هم به زودی خواهد رسید. حرفش تمام نشده بود که تاکسی به دم در رسید، شوهرش از آن پیاده شد. حالا من برای آن زن و همچنین برای همسایگانش که احتمالاً زرتشتی بودند، پیک خوشبختی و فرشته شادمانی شده بودم. همه بسیار سپاسگزار گردیدند. همسایگانش مرا دعوت کردند که شام در خانه آنها

باشم. اگرچه می‌دانستم آنها تعارف شاه عبدالعظیمی می‌کنند، ولی من قبول کردم. آن شب آنها سبزی پلو درست کرده بودند. در ته دیگ که سطحش هموار بود، روغن داغ کرده روی آن نان نازکی گذاشتند و روی آن برنج خیس کرده و روی آن یک نوع سبزی و روی آن برنج و بعداً سبزی نوع دیگر... خلاصه سبزی هفت نوع روی هر ته برنج گذاشتند. دهان دیگ را بسته روی اجاق گازی نهادند. آن شب غذا با میوه‌ها و تریزک همان بود. روی سفره اول نان تافتان پیش هر فرد خانواده آوردند. روی آن بشقابی که در آن سبزی پلو بود نهادند. چند لقمه پلو با نان خوردند و بعداً تنها پلو.

چون آقای فلاح من را به منزل دعوت کرده بود، روز اول فروردین به خانه‌اش رفتم. سفره هفت سین روی پارچه رنگینی چیده بودند. کنار آن در قاب طلایی تمثال مبارک حضرت علی<sup>(ع)</sup> به چشم می‌خورد و نزدیک آن عکس‌های افرادی از خانواده چیده بودند که در آن وقت خارج از کشور بودند. تمام افراد خانواده در لباس نو دور آن نشسته و بیتابانه منتظر اعلام تحویل سال بودند. از رادیو اعلام کردند خورشید داخل برج حمل شد. آقای فلاح قرآن مجید را که کنار سفره هفت سین گذاشته بودند؛ قبل از این که باز کند بوسید و آیه‌ای از کلام الله خواند. پس از آن هر یک از افراد خانواده تمثال مبارک حضرت علی<sup>(ع)</sup> را بوسیدند. صدای تبریک و سال نو مبارک بلند شد. پول نقد و هدایا را بزرگ سالان میان عروس خانم‌ها، آقایان داماد و نوادگان پخش کردند. زنگ تلفن به صدا درآمد. تبریک سال نو مبارک. از این طرف نیز جواب دادند امسال تا هزار سال شاد و خرم بمانید.

دوم فروردین آن سال چون روز رحلت حضرت امام صادق<sup>(ع)</sup> بود، بنابراین کسی برای دید و بازدید به خانه خویشاوندان نرفت. ولی من از این موقعیت استفاده کردم و همراه آقای سید مرتضی موسوی رفتم به شاه عبدالعظیم. صبح زود بیدار شده سوار تاکسی شدیم. در آن تاکسی سه نفر دیگر ایرانی بودند. همراه خود خرما و آجیل داشتند. نه تنها در تمام راه خود می‌خوردند بلکه به ما هم پشت سر هم تعارف می‌کردند. اگرچه میل نداشتیم و خوشم هم نمی‌آمد که میوه آنها را با پر رویی بخوریم ولی آنها اصرار داشتند که با آنها در آن شریک باشیم. چون نظر زائرین بر گنبد و مناره‌های روضه شاه عبدالعظیم افتاد؛ یک مرتبه صدای صلوات برخاست. از تاکسی

پیاده شدیم. چون آنها از لهجه و قیافه ما شناختند که ایرانی نیستیم؛ کرایه تاکسی ما را از جیب خود پرداختند. داخل عتبه عالیه شده، آستانه و ضریح را بوسیده روضه خوانده با کمال عقیدت و احترام شمع هم روشن کردیم. چند قدم دور نرفته بودیم؛ چون سر زده به آنجا رسیدیم، دیدیم مجاوری که نزدیک شمعدانی لگن مانند ایستاده بود آن را خاموش کرد و از جایش برداشت. زن‌ها در چادر سیاه دور همان شمعدان جمع بودند. از زبان آخوندی مصائب شهدای کربلا را شنیده به گریه می‌افتادند ولی چند پسر جوان از این کیفیت لذت می‌بردند و به اصطلاح خودشان چشم چرانی می‌کردند. چه خوش بود که برآید به یک کرشمه دو کار زیارت شه عبدالعظیم و دیدن یار معنی و مفهوم بیت فوق که چندین مرتبه قبلاً خوانده بودیم؛ حالا برایم کاملاً روشن شد.

چون صبح زود بیدار شده بودیم، و از دارالعماره (کاخ عصر شاهان قاجاریه) تا آستانه شاه عبدالعظیم تقریباً دوازده کیلومتر راه طی کرده بودیم خسته و تا اندازه‌ای گرسنه هم بودیم. چندین رستوران را دیدیم، بیرون آنها دو نفر پیشخدمت ایستاده بودند "حاجی، حاجی" گفته یکی بازوی من و دومین میچ آقای موسوی را گرفته کشیدند به داخل رستوران و شروع کردند چیدن نان و خورش و چلوکباب. غذا بیش از اندازه‌ای بود که ما دو نفر بتوانیم صرف کنیم. "حاجی، حاجی! خوش آمدی، نوش جان، این رستوران مال خودتونه (مال خودتان است). ما خیال کردیم شاید ما مهمان صاحب این رستوران هستیم و این پیشخدمت‌ها ماموریت دارند که زائرینی که از شبه‌قاره می‌آیند آنها را به عنوان میهمان پذیرایی کنند. صرف شد و ما به این امید که صاحب رستوران پول از ما نخواهد گرفت، رسیدیم تا به پیشخوان و جداً یک دنیا ممنون و سپاسگزار شدیم. با کمال خونسردی و بی‌مهری پنجاه تومان از ما خواست. یعنی برای هر نفر ۲۵ تومان که پنج برابر پولی بود که ما برای یک نفر در یک رستوران خوب در تهران می‌پرداختیم. گفتیم که ما این قدر غذا صرف نکردیم. جواب داد: هر چه میل کردید، نوش جان؛ بقیه را انداختیم در آشغال. پول گرفت و چندین مرتبه این هم تکرار کرد: قابلی نداره.

وقت عصر بود، رفتیم به طرف آرامگاه ابن بابویه که گورستان بسیار قدیم و تاریخی است، تا آنجا برای از ما بهتران فاتحه بخوانیم و ارواح شان را ثواب برسانیم. در آنجا آرامگاهی برای یکی از عرفا که تازه رحلت کرده بود بنا شده بود. یکی از مریدان یا خویشاوندان مشغول تلاوت قرآن مجید بود، مجموعه اشعار متوفی نیز کنار قبر پیدا بود. خیال کرد ما هم یکی از ارادتمندان متوفی هستیم؛ با کمال احترام پذیرایی نمود و شیرینی تعارف کرد. از آنجا بیرون آمدیم. هوا گرگ و میش شده بود، سر بعضی قبرها فانوسها روشن کرده گذاشته بودند. خویشاوندان بعضی از متوفیان که تازه داغ مفارقت روی سینه‌های ایشان گذاشته بودند، با جعبه‌های بیسکویت در آنجا بودند. این قدر شیرینی و بیسکویت خوردیم که دیگر حاجت نبود شام بخوریم.

روز سوم همراه خویشاوندان آقای فلاح به خانه کسانی رفتیم که مریض بودند. روبوسی کردند، بچه‌ها و نوکران خانه را عیدی دادند. برای من همه این چیزها تماشایی بود. در همین جا با دوشیزه‌ای ملاقات کردیم به اسم کتایون. در آمریکا درس می‌خواند و به خاطر عید نوروز برای مدتی کوتاه به تهران آمده بود. هرچه خواستم فارسی صحبت کنم او موضوع را به انگلیسی گرایش می‌داد و به هر مهمانی که می‌آمد، پیش آنها مرا چنین معرفی می‌کرد که فارسی من بسیار ضعیف است و پیش آنها با من انگلیسی صحبت می‌کرد. ولی بطور مجموع این خانم به من خیلی کمک کرد.

روز چهارم خانه آقای دکتر حسین نصر رسیدیم. بعضی چیزها از کشور چین آورده بود و با آنها اطاق پذیرایی را آراسته بود. پسرشان در آن وقت شاید بیش از سه سال نداشت، با زبان شکسته بسته کودکانه پشت سر هم می‌گفت: "بابا جون! تو گفتی از میهمانها سرم درد می‌گیره، اینها چرا آمدند". آقای دکتر خیلی خجالت کشید و گفت که "از دانشجویان خارجی سرم درد نمی‌گیره".

اگرچه مردم در خانه بودند. از میهمانان پذیرایی هم می‌کردند ولی از رفتارشان معلوم بود که خسته‌اند و می‌خواهند بروند سرکار.

روز سیزدهم تمام مردم شهر تهران در باغها و چمنزارها بیتوته کردند. از شمیران تا دربند و سربند هرجا سبزه و آب روان بود مردم با افراد خانواده جمع شده بودند. سماورهای نفتی روشن و سفره‌ها پهن. در بعضی جاها چادرهای سفید رنگ کشیده

بودند. از پشت آنها صدای نغمه و نی و دنبک و آواز می‌آمد؛ از آن معلوم بود که زن‌ها مشغول رقص و سرود هستند. چون خسته شدند و چای و نهار صرف شد، کنار جوی نشستند. دخترها دو تا برگ دراز گیاه در دست گرفته آن را گره می‌زدند. اگر برگ‌ها گره می‌خوردند همه کف می‌زدند گویا دختر امسال همسر خود را پیدا خواهد کرد. نه تنها به عقیده ایرانیان بلکه میان ملل دیگر نیز عدد سیزده نحس شمرده می‌شود و به خاطر همین روز سیزدهم ماه فروردین، مردم خارج از منزل بسر می‌برند و اگر پلاک خانه‌ای دارای شماره ۱۳ باشد آن را ۱+۱۲ می‌نویسند. ولی برای دزدان سیزده بدر روز مبارکی است.

روز چهاردهم ماه فروردین دانشگاه باز شد. دانشجویانی که در آخرین روز ماه اسفند پس از پرت کردن توپهای برف بر یکدیگر و خداحافظی، پژمرده به نظر می‌آمدند؛ حالا از صورت هر یکی معلوم بود که خیلی روشن و گل‌گل شکفته‌است. کلاس‌های دانشجویان خارجی بعد از ظهر دایر می‌شد. استادان ما تخصص در رشته خاصی داشتند ولی رفتارشان با ما دانشجویان چنان بود گویا آنها موجودی لاهوتی هستند و ما خزندگان پلید عالم ناسوت و یا لاقفل آنها ارباب هستند و ما بچه‌های زن متاعی. پیش استاد دکتر محمد معین چهار مقاله نظامی عروضی می‌خواندیم. توجه ایشان به تجزیه و تحلیل جمله‌های فارسی طبق دستور زبان عربی بود. گفتم به دستور زبان علاقه ندارم و به خاطر همین در امتحان قبول نشدم. کتاب‌های دستور زبان فارسی را جمع کردم که میان آنها یکی را پنج استاد متخصص زبان‌های عربی، فارسی و فرانسه برای مبتدیان نوشته بودند. همه را خواندم و همه آنها را در بغل گرفته به بهارستان رفتم که در ساختمان دارالفنون دفتر استاد بود. عرض کردم دستور پنج استاد را حفظ کرده‌ام ولی یک تقاضا دارم و آن این است اگر سؤالی مطرح کنید و من نتوانم جواب فوری بدهم، اجازه بدهید که از این کتاب‌ها به یکی مراجعه کنم. اولین مرتبه روی صورت‌شان لبخند دیدم. آقایان شهیدی و حریرچی در آنجا بودند. برگی از کاغذ سفید برداشته روی آن اسم من و عدد ۱۸ مرقوم فرمودند و در اختیار آقای حریرچی گذاشتند. نمی‌دانم پس از آن چه شد و آن برگ کاغذ کجا رفت. عرض کردم "استاد امتحان؟" از جا بلند شدند، دست روی شانهم گذاشتند. در حیاط قدم زده گفتند که



امتحان همین بود که کتاب‌ها را خواندی. بعداً فرمودند تو میان تمام دانشجویان خارجی بهتری و از آنها خیلی مختلف، باید بیشتر جدی باشی و معاشرت را با دوستان کم کن. این اولین مرتبه بود که کسی مرا تشویق می‌کرد و اثر خوبی بر تمام وجود و شخصیت من گذاشت و تمام زندگی مرا تغییر داد. چون استاد را سر حال دیدم، صحبت نوشتن رساله تحقیقی برای اخذ درجه دکترا را مطرح کردم. دانشجویان شبه‌قاره هند معمولاً یکی از سخن‌سرایان پارسی‌گوی این منطقه را انتخاب نموده روی آن مقاله‌ای می‌نوشتند که در آن بیشتر مطالب تکراری بود. ایشان نوشتن مقاله‌ای درباره ناصر علی سرهندی، غنی کشمیری و ظهوری ترشیزی را نپسندیدند. البته همین قدر فرمودند: "صائب تبریزی چطور". صحبت در همین جا تمام شد ولی راهنمایی برای نوشتن رساله را نپذیرفتند، زیرا قرار بود برای مدت یک‌سال تشریف ببرند به آمریکا و من این قدر وقت نداشتم که منتظر برگشت استاد بمانم. قرعه فال به نام استاد حسین منوچهر افتاد که ایشان بیشتر درباره اشیا و نویسندگی صحبت می‌کردند. ولی امر واقعی این است که اصل راهنمای من آقای زین‌العابدین مؤتمن بودند. درجه دکترا نگرفته بودند و در دبیرستانی مثل حسن سادات ناصری زبان فارسی تدریس می‌کردند. منزوی و گوشه‌نشین و مجرد بودند. در تهران در پامنار در ته کوچه نوری زاده با خانواده خواهر خود زندگی می‌کردند. در حین حیات خانه ایشان میراث ملی اعلام گردید. امر واقعی این است که ایشان اولین نفر بودند که پیش از امیری فیروز کوهی صائب را در قرن حاضر در ایران معرفی کردند و این جانب در این مورد پیرو ایشان هستم.

استاد حسین خطیبی تاریخ زبان‌های ایرانی پیش از اسلام را به دانشجویان ایرانی تدریس می‌کردند و دانشجویان خارجی در کلاس ایشان با دانشجویان ایرانی شرکت می‌کردند. روزی در ضمن صحبت فرمودند، گفتن و نوشتن: سرکلاس و سر پل صحیح نیست. دفتری داشتند و از آن مطالب را می‌خواندند و دانشجویان یادداشت می‌کردند. یک مرتبه فرمودند تمام القاب پادشاهان و امرا و وزرا از پهلوی به زبان عربی ترجمه و از آن وارد زبان فارسی شده است. پس از انقلاب اسلامی ایران بازنشسته شده در کوچه گل گندم زندگی می‌کردند وقتی که ایشان به من تو گفتند چشمانم اشک آلود گردید. عرض کردم: استاد! در هند کسی نیست که حالا به من تو بگوید.

استاد گوهرین منطق‌الطیر شیخ عطار نیشابوری درس می‌دادند. واقعاً آدم صوفی صافی و عارف مشرب بودند و در خانه درویشانه زندگی می‌کردند. تنها در دانشگاه از لباس اروپایی استفاده می‌کردند. گاهی اوقات فرار کردن از کلاس ایشان برای من لذت‌بخش بود.

استاد محمد مقدّم خط میخی و پارسی باستان و زبان اوستا تدریس می‌کردند. در امتحان کتبی ایشان قبول شدم ولی نسبت به زبان‌های پارسی باستان و اوستا علاقه‌ای پیدا نکردم. استاد دکتر صادق کیا و آقای نجم آبادی پهلوی درس می‌دادند. حرف‌های هر دو استاد را با دقت گوش می‌کردم زیرا ایشان درباره ریشه واژه‌های فارسی که در زبان پهلوی است صحبت می‌کردند. آقای دکتر حسین نصر بیشتر درباره فلسفه ملا صدرا صحبت می‌کردند. یک مرتبه درباره ادیان ایرانی پیش از اسلام سخنرانی کردند که دریچه جدیدی در ذهنم باز شد. میان تمام استادها تنها آقای دکتر مهدی محقق که زبان عربی درس می‌دادند مانند دوستان با دانشجویان خارجی رفتار می‌کردند. در یکی از عشق‌های ایشان من و آقای دکتر حسین زرین کوب همراز هم بودیم.

ما دانشجویان خارجی افتخار داشتیم با دانشجویان ایرانی در کلاس‌های استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، قبل از ظهر و هم بعد از ظهر شرکت کنیم. مثنوی گرشاسب نامه تدریس می‌کردند. پیش از درس از دانشجویان احوال‌پرسی می‌کردند و سؤال می‌کردند چرا از کلاس قبل غایب بودی. یکی از آنها گفت مادرم مریض بود. گفتند: بنشین، من برایش دعا می‌کنم. لااقل هر روز یکمرتبه صحبت درباره اعلیحضرت هم در میان می‌آمد و همه شاگردان کف می‌زدند. چندین مرتبه فرمودند من پیش شما دانشجویان خارجی مانند پرنده‌ای هستم که در قفس پر پر می‌زند. نمی‌توانم ابیات فارسی را کاملاً پیش شما توضیح بدهم. عصبانی شدم. گفتم شما سؤالی کنید من جواب می‌دهم. گفتند لفظ مهراج را معنی کن. عرض کردم مخفف مهراج است. معنی اصلی این را جای بزرگ است ولی در حال حاضر احتراماً برای مردان روحانی به کار می‌برند. بیرون که آمدم همه شاگردان گفتند خیلی پررویی کردی. استاد ناراحت شد. اسم من یادشان رفت، خیال کردند من نبی هادی هستم. طفلک در امتحان‌شان قبول نشد.

آقای مجتبی مینوی در آن روزها مشغول تصحیح کلیله و دمنه تألیف نصرالله منشی بودند. درباره همان کتاب سخنرانی می‌کردند. گویا همان درس ما بود. مؤدبانه گفتم اصل کتاب کلیله و دمنه از زبان پالی که زبان بودا و پراکرت<sup>۱</sup> که زبان عامه مردم بود، به زبان سغدی منتقل شد. کوشانها که بودایی بودند برای تبلیغ مسلک بودا و ترویج فرهنگ بوداییها مبلغین را در گوشه و کنار مملکت خود می‌فرستادند. بیشتر اینها سخنران خوبی بودند. آنچه آنها می‌گفتند بعضی از مردم آن را می‌نوشتند و بدین طریق کتابی مثل کلیله و دمنه آماده شد. ولی ایشان حرف مرا قبول نکردند. ولی از دوستان شنیدم که به آنها گفتند که یونس جعفری اطلاعات خوبی دارد.

---

1. Prakret